

آن گنج گرانبها

پرده خوانی: نوشته‌ی مجید ملامحمدی

قصه گو کف دستهایش را به هم می زند. چوبدستی خود را زیر بغل می گیرد، جلوی پرده
نقالی می ایستد و می خواند:

با عشق اگر همسفری بسم الله

گر رهرو اهل نظری بسم الله

با اهل مناجات اگر همراهی

گر اهل دعای سحری بسم الله

قصه گو قدم می زند و شروع به حرف زدن می کند.

"سلام دوستان گل! نگاه کنید به پرده، آهان به اینجا... این مرد مهربان که اسمش ابوشاکر
بادیه نشین است، روزی از روزها دخترکش شیما را سوار شتر خود کرده، به سمت مدینه راه
افتاد. او رفت و رفت تا به نزدیکی دروازه شهر رسید. از بادیه او تا مدینه، با شتر یک روز
راه بود. بادیه یعنی صحرا.

دخترک او با شوق گفت: خدا را شکر! بالاخره به شهر مدینه رسیدیم.

ابوشاکر افسار شترش را کشید. یک آواز کوتاه خواند و گفت: نگاه کن شیما جان! پشت آن
درخت های نخل که از آن دور پیداست، مسجد پیامبر خداست. کنار آن مسجد یک خانه کوچک
است. همان خانه ای که قرار است مهمانش بشویم.

شیما شوق کرد و با صدای بلند گفت: خدایا ممنوون!

خنده بر لب‌های درشت ابوشاکر نشست و گفت: آن خانه، همان خانه‌ای‌ست که به خاطر آن گنج باارزشش، زندگی ما پر از برکت و امید شد.

شیما گفت: بابا قصه‌اش را دوباره بایم تعریف کن!

ابوشاکر با خنده گفت: چشم عزیز دلم... سال پیش، آن روزی که تنهایی به مدینه آمدم و به مسجد پا گذاشتم، عمار یاسر یار صمیمی حضرت محمد(ص) من را صدا زد و پای درد دلم نشست. سپس آن گنج باارزش را به من داد و گفت: حالا که داری به بادیات می‌روی این گنج را که هدیه‌ی حضرت محمد(ص) است با خود ببر. ان‌شالله زندگی‌ات از این رو به آن رو می‌شود و خدا به مال تو برکت می‌دهد.

عمار یاسر می‌دانست که من دست‌تنها هستم و زندگی‌ام در سختی می‌گذرد. من مال زیادی نداشتم و آمده بودم مدینه تا از پیامبر خدا(ص) بخواهم برایم دعایم کند. حضرت محمد(ص) هم برایم دعا کرد. آن روزها مسلمانان هم زندگیشان در سختی می‌گذشت و وضع مالی خوبی نداشتند. از آن پس، آن گنج با ارزش به من زندگی تازه‌ای داد و ما از سختی و رنج درآمدیم. خدا را شکر! خدا را شکر!

قصه‌گو قدم می‌زند. سپس با چوبدستی خود دوباره قسمتی از پرده را نشان می‌دهد.

- نگاه کنید این شتر همان شتر سرخ‌مویی بود که ابوشاکر بر روی آن نشسته. شتر سرخ‌مو برای عربها ارزش زیادی دارد. چون هم قیمتش بالاست، هم توان زیادی برای راه رفتن دارد و هم پوست آن قیمتی است.

ابوشاکر از این مسیر گذشت. در میان این چند تا نخل نگاه کرد به خرماهای شیرین آنها و به دخترش شیما گفت: ببین نخلهای مدینه چه خرماهای شیرینی دارند. کاش حضرت محمد(ص) مثل دفعه قبل که آمدم، زنده بود. آن وقت من او را زیارت می‌کردم و با او درد دل می‌کردم.

شیما پرسید: آن گنج باارزش ما یادگاری حضرت محمد(ص) است؟

ابو شاکر جواب داد: بله یادگاری او و داماد عزیزش حضرت علی(ع)، دختر عزیزش حضرت زهرا(س) و نوه های گلش حسن و حسین است. آن گنج از آنها به ما رسید و زندگی دوباره ما مدیون آنهاست. من همیشه برای آنها دعا می‌کنم. اما اکنون پیامبر خدا(ص) از دنیا رفته است و من دلتنگ او هستم.

شتر داشت آرام آرام از دروازه مدینه رد می‌شد که یک نگهبان اخمو، نیزه به دست، جلو آمد و داد زد:

- آهای مردک بیابانی! تو از کجا آمده‌ای و به کجا می‌روی؟!!

شیما ترسید. ابوشاکر با خودش گفت: چرا نگهبان مدینه آنقدر اخمو و بدزبان است؟! این چه قیافه‌ای است که او دارد؟! شهر رسول خدا(ص) همیشه مامورانی مهربان و خوشرو داشت.

نگهبان دومی و نگهبان سومی هم از راه رسیدند. آن سه نگهبان با تعجب به او و دخترش نگاه کردند. نگهبان چاق که رئیس آنها بود از او می‌پرسید: در خورجین شتر خود چه داری؟

ابو شاکر گفت: چند تا کوزه‌ی عسل دارم و از جایی دور به مدینه آمده‌ام.

نگهبان چاق با دماغ گرد خود، خورجین شتر را بو کرد و پرسید: عسلها را برای چه به مدینه آورده‌ای مردک؟!!

ابو شاکر گفت: آورده‌ام به دوستانم هدیه بدهم.

شیما از دیدن آن مردها وحشت کرده بود و می‌لرزید. نگهبان چاق به شیما نگاه کرد و گفت: نترس دخترک، ما لولوخورخوره نیستیم. نگاه کن آدمیزاد هستیم. دیو نیستیم که از ما بترسی.

شیما دستهایش را جلوی چشمهایش گرفت. نگهبان چاق به ابوشاکر گفت: یک کوزه عسل به ما بده تا اجازه بدهیم وارد شهر مدینه بشوی. یالا زودباش!

ابو شاکر با ناراحتی پرسید: برای چه؟!!

قصه‌گو جلوی پرده می ایستد. چوبدستی خود را زیر بغل می‌گیرد. دوباره دستهایش را به هم می‌زند و می‌گوید:

ای وای ای وای... نگهبان‌های شهر رسول خدا(ص) می‌خواستند به زور از این مرد مهربان یکی از کوزه‌های عسلش را بگیرند. بعد به او اجازه بدهند وارد شهر شود. به صورت ابوشاکر نگاه کنید. ببینید چقدر غصه‌دار است. اصلاً باورش نمی‌شود دروازه‌ی شهر حضرت محمد(ص) به دست این مامورهای دزد افتاده باشد.

قصه‌گو دوباره قدم می‌زند و جلوی جمعیت می‌آید. سپس با غصه می‌گوید:

حالا صلواتی بلند برای محمد و آل پاکش بفرستید تا قصه‌ام را ادامه بدهم.

اللهم صل علی محمد و آل محمد....

ابوشاکر که حوصله دعوا کردن و بحث کردن نداشت کوتاه آمد. شیما دائم آستین او را می‌کشید و می‌گفت: بابا من می‌ترسم. بیا از اینجا برویم.

ابوشاکر یک کوزه پر از عسل از خورجین شتر درآورد و به آن نگبان چاق داد. نگهبان چاق سر کوزه عسل را باز کرد. انگشتی به آن زد و توی دهان گرفت و گفت: به به چه عسل لذیذی. چه بوی خوبی دارد... حالا اجازه داری بروی...مجانی که نمی‌شود وارد شهر مدینه شد. برو... برو تا بقیه‌ی عسل‌هایت را نگرفته‌ام.

ابو شاکر وارد شهر شد. شتر سرخ‌مو عُرْ عُرْ صدا داد. ابوشاکر که دلش گرفته بود با خودش گفت: از وقتی که حضرت محمد(ص) از دنیا رفته، انگار حال و هوای شهر مدینه عوض شده است. دفعه‌های پیش که وارد شهر می‌شدم، نگهبان‌ها مهربان بودند و با خوشرویی با مسافران و مهمانان برخورد می‌کردند.

شیما گفت: بابا آن نگهبان‌ها چرا عسل تو را به زور گرفتند؟ حالا ما عسل‌هایمان کم است!

ابوشاکر گفت: نگران نباش دخترم. دو تا کوزه‌ی دیگر داریم. آنها را می‌بریم و به خانواده حضرت محمد(ص) هدیه می‌دهیم و می‌گوییم: نگهبان‌های دروازه‌ی مدینه یکی از عسل‌ها را که برای شما بود به زور از ما گرفتند.

شیما گفت: اول من می‌خواهم با آنها صحبت کنم. من دوست دارم درباره آن گنج زیبا حرف بزنم و بگویم که آن هدیه‌ی گرانبها چقدر به خانواده‌ی ما برکت داده است.

ابوشاکر پیاده بود و جلوی شتر راه می‌رفت. شیما هم بر زین آن نشسته بود و به دور و اطراف خود نگاه می‌کرد. در سر راه، ناگهان یک مرد جوان و درشت‌اندام، جلوی شتر سرخ‌مو دوید و داد زد: آهای مرد غریبه! من شترت را خریدارم. چند سکه نقره بدهم تا آن را به من بدهی؟ زود باش جواب بده.

ابوشاکر گفت: شترم فروشی نیست. مرکب¹ راه من است. من بدون او نمی‌توانم به سفر بروم. آن مرد مشتکی به کمر شتر زد و گفت: تو چقدر خسیس هستی مرد بیایانی! شترت را به من بفروش و از من یک کیسه پر از نقره بگیر. زود باش!

ابوشاکر گفت: من این شتر را با یک کیسه طلا هم عوض نمی‌کنم. آن وقت چگونه به بادیه‌ام برگردم؟! من مسافر غریب هستم.

قصه‌گو آهی می‌کشد و می‌گوید: الهی هیچ غریبی گرفتار آدمهای بد و آزاردهنده نیفتد... الهی آمین!

القصه... آن مرد دهان گشادش را باز کرد و بلندبلند خندید و گفت: من الاغم را به تو می‌دهم تا با آن برگردی! برای بادیه‌نشین الاغ بهتر از شتر و اسب است.

¹ حیوانهایی مثل اسب و شتر و الاغ که برای رفتن به مسافرت از آنها استفاده می‌شود.

ابوشاکر که از حرفهای او ناراحت شده بود به او جوابی نداد. فوری شتر سرخمو را راه انداخت. شتر وارد یک کوچه شد. شیما پرسید: بابا چرا آن آدم عصبانی آن حرفها را به تو زد؟! او میخواست شتر ما را به زور از ما بخرد؟!!

ابوشاکر جواب داد: مهم نیست دخترم. گاهی اوقات بعضی از آدم های بداخلاق، فکر می کنند ما نادان و بی سواد هستیم و می خواهند به راحتی مالمان را از چنگمان در بیاورند.

شیما گفت: شاید آنها بو برده اند که پیامبر خدا (ص) به ما یک گنج با ارزش داده است.

ابوشاکر خندید و گفت: نه شیما جان. آنها فهم این چیزها را ندارند. آنها قدر این گنجها را نمی دانند.

ابوشاکر دست خود را سایبان چشمهای درشتش کرد و به دوردست خیره شد. هوای مدینه گرم بود. پرنده ها خودشان را در لابلای برگ درختها پنهان کرده بودند. ابوشاکر وقتی که به آن دوردست نگاه کرد گفت: داریم به مسجد پیامبر خدا (ص) نزدیک می شویم.

شیما دستهای کوچکش را جلوی چشمهایش گرفت و با خوشحالی زیاد گفت: از حالا من چشمهایم را می بندم. هر وقت به در خانه حضرت زهرا (س) رسیدیم، بگو چشمهایم را باز کنم. من خیلی دوست دارم پا به آن خانه بگذارم و توی بغل حضرت زهرا (س) بپریم. من دوست دارم خودم یکی از کوزه های عسل را به او هدیه بدهم.

قصه گو چشمهای خود را می مالد. بعد برمی گردد و مسجد را نشان می دهد. چوبدستش را روی آن در کوچک می گذارد سپس می گوید:

ای وای ای وای... ابوشاکر و شیما کوچولو خبر نداشتند که در اینجا چه اتفاقی افتاده! اگر شیما چشمهایش را باز می کرد... چه می دید؟! ای وای نگاه کنید! چقدر ابوشاکر خوشحال بود و شیما چه ذوقی در چهره ی خود داشت. آنها مقابل در آن خانه که به مسجد پیامبر خدا (ص) چسبیده بود رسیدند. ناگهان ابوشاکر هاج و واج شد. تنش لرزید و زبانش به تبتب افتاد. افسار شترش را رها کرد. او نمی دانست چه اتفاقی افتاده است؟!!

شیما گفت: بابا رسیدیم؟ دستهایم را از روی چشمهایم بردارم؟!

ابوشاکر جوابی نداد. شیما دوباره گفت: بابا هنوز نرسیده‌ایم؟! چرا جوابی نمی‌دهی؟!

ابوشاکر هنوز مات و مبهوت بود. او در دل خود فکر می‌کرد: اینجا چه اتفاقی افتاده؟! خدایا چرا این در این شکلی شده؟!

پاهایش لرزید. شیما دوباره گفت: بابا چرا شتر را نگه داشته‌ای؟! چرا حرفی نمی‌زنی و اجازه نمی‌دهی دستهایم را از روی چشمهایم بردارم؟! من می‌خواهم زودتر از شتر پایین بیایم و به خانه‌ی دختر عزیز حضرت محمد(ص) بروم. من می‌خواهم از برکت گنج او حرف بزنم و هدیه‌هایمان را به او و بچه‌های عزیزش بدهم.

ابوشاکر باز هم جوابی نداد. شیما دستهای خود را برداشت. خیره شد به آن در و فوری پرسید: بابا اینجا کجاست؟! این در چرا سوخته است؟!

ابو شاکر به گریه افتاد.

- نمی‌دانم چرا این در سوخته است! خدایا این خانه چرا این شکلی است؟! چرا دیوارهایش سیاه شده‌اند؟! یعنی چه اتفاقی افتاده؟!

او سر چرخاند. نگاهش به چند مرد افتاد. مردها به او نگاه نگاه کردند و از کنارش رد شدند.

شیما گفت: بابا من را از بالای شترپایین بیاور!

ابوشاکر او را پایین آورد. شیما به طرف در رفت. انگشت خود را روی آن کشید.

- بابا این در چرا سوخته است؟! اینجا مگر خانه‌ی دختر حضرت محمد(ص) نیست؟

سر ابوشاکر گیج رفت و او ناگهان روی زمین افتاد. صدای جیغ و داد شیما به هوا بلند شد. یک پیرمرد و پیرزن فوری از راه رسیدند.

قصه‌گو پیرمرد و پیرزن را نشان می‌دهد.

این پیرزن که دل مهربانی داشت با غصه پرسید: چه شده دخترم؟! چرا جیغ و داد می‌کنی؟!

شیما گریه‌کنان گفت: نگاه کن حال پدرم بد شده!

پیرمرد گفت: برای چه حالش بد شده؟!

شیما با حق‌ها حق جواب داد: ما از راهی دور آمده‌ایم و می‌خواستیم پا به این خانه بگذاریم، اما نمی‌دانم چرا در این خانه سوخته و این شکلی شده است؟!

پیرمرد به پیرزن گفت: باید این مرد و دخترش را به خانه‌مان ببریم. اینها نباید اینجا باشند. می‌ترسم مامورها از راه برسند.

پیرزن فوری رفت و از توی خانه‌شان یک کاسه شربت آورد. شربت را به لب ابوشاکر گرفت و گفت: بخور پسرم. بخور تا حالت خوب شود.

ابوشاکر کمی که از آن شربت خورد حالش جا آمد. پیرمرد و پیرزن، شیما و ابوشاکر و شترش را به خانه خود بردند. کمی بعد ابوشاکر که حالش خوب شد پرسید: من کجا هستم؟! شما کی هستید؟!

پیرمرد گفت: ما همسایه مسجد مدینه هستیم. تو در مقابل مسجد از حال رفته بودی و دخترت داشت زار زار گریه می‌کرد.

ابوشاکر با غصه به شیما نگاه کرد. چشمهای شیما از گریه سرخ شده بود. ابوشاکر از پیرمرد پرسید: در خانه دختر رسول خدا(ص) چرا آن شکلی بود؟! برای او و خانواده‌اش چه اتفاقی افتاده؟!

پیرزن ناگهان بغض کرد و گفت: مدتی پیش دشمنان خانم زهرا(س) جلوی مسجد جمع شدند و داد و هوار کردند و در خانه‌اش را آتش زدند. انگار نه انگار که این خانه همان خانه‌ای است که پیامبر هر روز به کنار آن می‌آمد و به اهالی آن سلام می‌کرد. انگار نه انگار که همین چند ماه پیش در غدیر خم، پیامبر خدا در مقابل **120** هزار نفر، حضرت علی را از طرف خدا، به

عنوان خلیفه‌ی مسلمانان و جانشین خود معرفی کرده بودند. بعد از آن، از تک تک مردم قول گرفتند که به حرف های حضرت علی گوش کنند.....

ابوشاکر پرسید: برای چه؟! آنها از کجا آمده بودند؟!!

پیرمرد گفت: چند نفر مهاجم آمده بودند و اصرار داشتند حضرت علی(ع) را برای بیعت با خلیفه به مسجد ببرند.

آن‌ها در حالی که چوبهای شعله‌وری در دست داشتند به سوی خانه‌ی حضرت حرکت کردند. تعدادشان حدود 300 نفر بود. مردی جلو دوید و از آنها پرسید: با این مشعلهای آتش چه می‌خواهید انجام بدهید؟! یکی از آنها پاسخ داد: می‌خواهم این خانه و اهل آن را آتش بزنم. مرد با نگرانی گفت: اما دختر رسول خدا در آن خانه است! او با خشم گفت: حتی اگر او در آن خانه باشد...!

پیرمرد چند بار آه کشید و با بغض گفت:

ای وای چه روز تلخ و دردناکی بود! مهاجمان وقتی به در خانه‌ی امیرالمؤمنین رسیدند یکی از آنها فریاد زد: ای علی... ای کسانی که در خانه پناه گرفته‌اید، زود از خانه بیرون بیاوید و با خلیفه بیعت کنید، وگرنه خانه را به آتش می‌کشم.

حضرت زهرا پشت در رفت و گفت: این بود سفارش پدرم رسول خدا در مورد اهل بیت او؟! یکی از آنها جواب داد: ای دختر پیامبر! من خوب می‌دانم که چقدر نزد پدرت محبوب بودی؛ اما اگر در را باز نکنی و علی و افراد داخل خانه بیرون نیایند و بیعت نکنند، من خانه را به آتش می‌کشم.

مشعلهای آتش طرف در پرتاب شدند و خیلی زود، در چوبی خانه به حالت نیمه سوخته درآمد. یک نفر لگد محکمی به در زد، در حالی که حضرت زهرا پشت در بود. ناگهان در با شدت باز شد. دختر پیامبر خدا بین در و دیوار ماند و پیکرش، در فشار شدیدی قرار گرفت. همان‌دم

فرزندى كه در شكم حضرت زهرا بود آسيبديد. اسم او محسن بود. حضرت زهرا به زمين افتاد . مهاجمان داخل خانه ريختند، بازو هاى حضرت على را با ريسمان بستند و او را كشان كشان از خانه بيرون بردند...

ابوشاكر دو دستى بر سر خود زد و گفت: اى واى خدايا چه مى شنوم؟! چرا من آن روز در مدينه نبودم. خدايا...

شيما دوباره به گريه افتاد.

قصه گو ساكت مى شود. حرفى نمى زند و در فكر فرو مى رود. چند بار قدم مى زند. او به سختى راه مى رود. بعد به سمت پرده ي نقالى بر مى گردد. با چوبدستى خود در سوخته را بر پرده نشان مى دهد. سپس اشكهايش را پاك مى كند و مى گويد:

آن روز پيرمرد و پيرزن هر چه را كه بر آن خانه و حضرت على(ع) و حضرت زهرا(س) گذشته بود، براى ابوشاكر و شيما تعريف كردند. ابوشاكر چند روز در خانه ي او بسترى شد. چون توان حركت نداشت.

پيرزن و پيرمرد براى آنها تعريف كردند كه دشمنان بعد از آنكه در خانه را سوزاندند و با لگد خود باعث شكستن پهلوى دختر پيامبر خدا(س) شدند، حضرت چند روز بيمار بود، تا آن كه شهيد شد و پيش پدر به بهشت خدا رفت.

پيرزن از ابوشاكر پرسيد: شما براى چه به مدينه آمده بوديد؟! مگر حضرت زهرا(س) را مى شناختيد؟

ابوشاكر خواست جواب بدهد كه شيما گفت: به خاطر گنجى كه ما از حضرت محمد(ص) هديه گرفتيم، آمده بوديم تا يك هديه كوچك براى اهل بيتشان بياوريم.

پيرزن و پيرمرد با تعجب پرسيدند: كدام گنج؟! مگر حضرت محمد(ص) گنج داشت؟! چرا ما از آن گنج خبر نداشتيم؟!

ابوشاکر گفت: گنج با ارزش پیامبر خدا(ص) یک دعای آسمانی و زیبا است. دعایی که یکی از یارانش به ما یاد داد. من در مسجد بودم او ماجرای از زندگی حضرت زهرا(س) تعریف کرد و گفت: یک روز حضرت زهرا(س) به دیدن پدرش حضرت محمد(ص) رفت. سپس از پدر درخواست کرد برای کمک در کارهای خانه، برایش یک خدمتکار بفرستد. حضرت محمد(ص) گفت: دخترم من به تو زکری از سوی خدا می‌بخشم که تو را از هر خدمتکار و یا هر مشکلی در این دنیا آسوده کند. این ذکر از هر چیزی در این دنیا با ارزش‌تر است. پدر به دختر عزیزش یاد داد بعد از خواندن نماز خود **34** مرتبه الله اکبر **33** مرتبه الحمدلله و **33** مرتبه سبحان الله بگوید. در آخر هم یک بار لا اله الا الله بگوید. من آن ذکر را که اسمش تسبیحات حضرت زهرا(س) است، از عمار یاسر آموختم. وقتی به بادیه‌ام بازگشتم، آن تسبیحات را به خانواده و همسایه‌هایم یاد دادم. از آن به بعد زندگی ما پر از برکت شد. من هر روز در باغهای کنار بادیه‌مان، به دنبال کندوهای عسل می‌رفتم. از کار هم خسته نمی‌شدم. سپس عسل‌های جمع آوری شده را به شهرهای دور و نزدیک می‌بردم و می‌فروختم. پسرانم در کار به من کمک می‌کردند. اکنون زندگی‌ام پر رونق شده است. من چند تا گوسفند و شتر خریده‌ام. همه‌ی اینها به خاطر آن گنجی است که از طرف پیامبر خدا(ص) به من رسیده. گنج تسبیحات حضرت زهرا(س).

پیرمرد و پیرزن با هم گفتند: چه خوب چه خوب! چه گنج با ارزشی! خداوشکر ما هم بلدیم تسبیحات حضرت زهرا(س) را بخوانیم.

ابوشاکر گفت: من سه تا کوزه عسل با خود آورده بودم. یکی‌اش را نگهبان‌های دروازه از من به زور گرفتند. او از خورجین خود دو تا کوزه باقی مانده را بیرون آورد. یکی‌اش را به پیرمرد و پیرزن داد. شیما پرسید: آن یکی‌اش را چه کنیم؟

ابوشاکر گفت: برویم حضرت علی(ع) را پیدا کنیم و به او هدیه بدهیم.

پیرمرد گفت: حضرت علی(ع) شاید در نخلستانهای کوفه باشد. صبر کنید سرِ ظهر که کوچه‌ها خلوت است و مامورها نیستند، من شما را به نخلستان‌های پشت مسجد می‌برم، تا اگر حضرت علی(ع) در آنجا بود با او دیدار کنید.

ابوشاکر دوباره به یاد حضرت زهرا(س) افتاد. صورتش پر از اشک شد. او با خودش گفت: حضرت علی(ع) چقدر تنها شده است. مدینه چقدر غمگین است. دیگر بوی محبت و مهربانی در آن نیست!

شیما انگار حرفهای دل پدر را شنید. چون با ناراحتی به او خیره بود.

قصه‌گو جلوی تماشاچی می‌آید و می‌گوید: قصه‌ی ما هنوز ادامه دارد. پرده‌ی نقالی ما حرفهای زیادی دارد. صبر کنید تا در فرصت‌های دیگر قصه‌های جدیدتری را از آن خانه زیبا و غمگین و آن در سوخته برایتان تعریف کنم.